



انتشارات مستضعفین

وابسته به آرمان مستضعفین

ارگان عقیدتی، سیاسی سازمان رزمندگان پیشگام مستضعین ایران

سلسله درس‌هایی از نهج البلاغه

درس سوم:

نقش «عبودیت الله»

در شناخت «خود»



## شناسنامه کتاب:

نام کتاب: نقش «عبودیت الله» در شناخت «خود»

چاپ اول: آرمان مستضعفین - شماره ۷۳ - اول خرداد ۱۳۶۰

چاپ دوم: هواداران آرمان مستضعفین - هلند - آذر ماه ۱۳۶۹

تایپ مجدد: انتشارات مستضعفین - مهر ماه ۱۳۹۱



## فهرست مطالب

۹ ..... «خود» از نگاه مارکس

۱۴ ..... دیدگاه اسلام



خطبه مورد نظر ما (خطبه ۸۶ - نهج البلاغه) با «عباد الله» آغاز می‌شود و اما با این عبارت، دریچه‌ای بر روی عمیق‌ترین و زیربنایی‌ترین مفهوم مکتب انبیاء می‌گشاید چنانکه قرآن خود، در مورد جوهر و متن دعوت انبیاء چنین می‌گوید:

«وَلَقَدْ بَعَثْنَا فِي كُلِّ أُمَّةٍ رَسُولًا أَنْ اعْبُدُوا اللَّهَ وَاجْتَنِبُوا الطَّاغُوتَ...» - در میان هر امت، پیامبری مبعوث کردیم (با این پیام) که خدای را عبادت کنید و از طاغوت دوری گزینید» (آیه ۳۶ - سوره نحل).

اما عبادت، آنچنانکه علی نیز می‌گوید، صورت‌های متفاوتی دارد:

«إِنَّ قَوْمًا عَبَدُوا اللَّهَ رَغْبَةً فِتْلِكَ عِبَادَةُ التُّجَّارِ وَ إِنَّ قَوْمًا عَبَدُوا اللَّهَ رَهْبَةً فِتْلِكَ عِبَادَةُ الْعَبِيدِ وَ إِنَّ قَوْمًا عَبَدُوا اللَّهَ شُكْرًا فِتْلِكَ عِبَادَةُ الْأَحْرَارِ» - گروهی خدا را برای پاداش (و به انگیزه همان منفعت جویی‌ها و رغبت طلبی‌های کاسب کارانه) عبادت می‌کنند (اینان حتی بهشت را بدون محاسبه تعداد حور و قصور نمی‌توانند بپذیرند و تاثیر اعتقاد به معاد، در اینان از این اندیشه فراتر نمی‌رود که:

بی لذت مشاهده جور از قصور / راضی شدن به روضه رضوان نمی‌توان!!) و این عبادت تجار می‌باشد. گروهی دیگر خدا را از روی ترس پرستش می‌کنند که این عبادتی برده وار است و گروهی دیگر، خدا را به خاطر شکر عبادت می‌کنند که این

عبادت آزادگان است» (حکمت ۲۲۹).

در نگاه خداپرستان آزاده، میان «خدا» و «خود» دشمنی وجود ندارد و قبول یکی به نفع دیگری منجر نمی‌شود. اگر خدا خواهی، «آن را به راه خویشتن جوی» و اگر به دنبال «خود» هستی، آن را در راه خدا به کف آور. آن کس که به «الله» بی اعتقاد باشد، به سختی می‌تواند خویشتن را پیدا کند و کسی که «خود» را گم کرده است، حقیرتر از آن است که بتوان او را خداپرست نام نهاد.

اما «احرار» همواره خدا را بر مبنای «خود» عبادت می‌کردند و این بود که خداپرستی‌شان، هیچگاه به «از خود بیگانگی» منجر نمی‌گشت. اعتقاد این گروه آن بوده است که:

«من عرف نفسه فقد عرف ربه - هر آن کس که نفسش را شناخت، خدایش را شناخته است»<sup>۱</sup>.

پس آنگاه می‌توان مفهوم عبادت را درک کرد که «خود» شناخته شده باشد و از ورای پرده‌های حجاب کفر، به دنبال آن باشیم که به «خود» دست پیدا کرده و آن را بیابیم. اما این جستجو، حرکتی نیست که بشر به تازگی و یا تنها پس از نهضت انبیاء آغاز کرده باشد. او از آن زمان که در جنگل‌ها و درون غارها زندگی می‌کرد، تا امروز که پیچیده‌ترین تکنیک‌ها و صنعت‌ها را آفریده است، هیچگاه آنچنان نتوانسته خویشتن را سرگرم سازد تا از پرستشی که از عمق وجودش بر می‌خیزد و او را بی تابم کند، راه گریزی پیدا کرده و غافل بماند. همواره این پرسش درونش جوانه می‌زده و رشد می‌کرده که به راستی، «من» کیست و یا چیست؟ او کیست که مایوس می‌گردد، شاد می‌شود، غم سراسر وجودش را فرا می‌گیرد، می‌خواهد، طلب می‌کند، عصبانی می‌شود، عصبان می‌کن و به دیگر حالات در می‌آید؟

او این عارضه‌های مختلف را در خویشتن مشاهده می‌کرده و آن‌ها را در صورت‌های گوناگون هنر، به نمایش می‌گذاشته است. او در پرده‌های نقاشی و نواهای موسیقی این حالات را، چه، «آنگونه که بود» و چه «آنگونه که او دوست می‌داشت و باید می‌بود» بیان می‌کرد. اما بیان کردن نیز به تنهایی نمی‌توانست نیاز او را بر طرف سازد. او می‌خواست بداند و سوال‌های بی جوابی داشت که:

روزها فکر من است و همه شب سخنم که چرا غافل از احوال دل خویشتنم

۱. در این باره، در مقالات آینده سخن خواهیم گفت.

۲. «وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ شَهِدْنَا... - آیه ۱۷۲ - سوره الأعراف».



زکجا آمده‌ام. آمدنم بهر چه بود؟ به کجا می‌روم آخر. نمایم وطنم؟  
او برای یافتن گمشده‌اش، گاه حلقه درب علم را می‌کوبید، گاه به فلسفه روی می‌آورد و یا آنکه به عرفان می‌پرداخت و در صدد آن بود که با یکی از این سه سلاح، پاسخ خویش را بیابد. پس سیر پیشرفت علم را دنبال می‌کرد، در فلسفه و عرفان غور می‌نمود، در هر زمان و رد هر یک از این رشته‌ها، «گلشن رازی» می‌نوشت تا به پاسخ سوال همیشگی‌اش نزدیکتر گردد که:

هر مکتبی این مسئله را به گونه‌ای حل می‌کرد و بر مبنای پاسخی که به این سوال می‌داد، بالطبع راهی پیش پای او می‌گذاشت و «چگونه باید بود؟» را مطرح می‌ساخت. در این مقاله، ما در باره ی دیدگاه‌های اسلام و مکتب مارکس سخن می‌گوئیم.<sup>۳</sup>

### «خود» از نگاه مارکس

مارکس بیش از هر چیز، در باره خود و انسانی سخن می‌گوید که در جامعه‌ای طبقاتی به سر می‌برد، انسان که ابزار تولید، مالکیت و شیوه‌های تولید تمام وجودش را قالب ریزی کرده‌اند در این زمینه در کتاب ایدئولوژی آلمانی چنین می‌خوانیم:

«تولید و شیوه آن و آنچه تولید می‌شود، انسان‌ها را تعیین می‌کند. از این رو طبیعت انسان‌ها وابسته است به شرایط مادی‌ای که بر تولید آن‌ها سایه گستر است». در جای دیگر می‌گوید:

«حس داشتن (مالکیت) جانشین حواس انسان شده است»<sup>۴</sup>.

و همچنین:

«محصول یا فراورده کار، به هستی‌ای بیگانه، نیرویی مستقل از تولید کننده و در برابر وی تبدیل می‌شود. فراورده کار، کاری است که در عین تجسم یافته و به شیئی مادی بدل شده است»<sup>۵</sup>.

به عبارت دیگر، ابزاری که انسان برای عصیان در برابر جبرهای آفرینش و تسخیر طبیعت خلق کرده بود، آلت قتاله او گشت و جامعه‌ای طبقاتی ایجاد کرد که انسان را از هر سوی به بند می‌کشید. در این نکته جای هیچ شک و اختلافی نیست. اما باید پرسید

۳. مکتب مارکس نه مارکسیسم عامیانه و رایجی که به یک باره با انسان بیگانه است.

۴. دست نوشته‌های اقتصادی و فلسفی.

۵. دست نوشته‌های اقتصادی و فلسفی

که علت چیست؟ چرا چنین روابطی تکوین یافته و چگونه این وضع از میان می‌رود؟ مارکس در اینجا تنها به بیان «واقعیات» بسنده می‌کند:

«ارگانیزم‌های اجتماع کهن... بر پایه تکامل نارس فرد انسان استوارند. انسانی که هنوز خود را از بند نافی که وی را در جامعه قبیله‌ای به هم نو عانش می‌پیوندد، جدا نکرده است - یا بر روابط تسلیم و انقیاد، محیط مساعد برای به وجود آمدن و پایدار ماندن این روابط، تنها در شرایطی است که تکامل قدرت تولید کار، از مرحله پستی، فراتر نرفته باشد».

به عبارتی دیگر، با پیشرفت قدرت تولید کار، بند نافی که انسان را به هم نو عانش پیوند می‌داد، از میان رفته و جای آن را، روابط پیچیده تر و استثمارگرانه و طبقاتی می‌گیرند و این روابط همچنان بر زندگی انسان حکومت می‌کنند تا آنکه میان این روابط و رشد ابزار تولید، تضادی رخ می‌دهد و به دگرگون شدن روابط تولیدی منجر می‌گردد. اما مالکیت همچنان باقی می‌ماند و انسان از اسارت بندها رهایی پیدا نمی‌کند:

«در همگی انقلاب‌هایی که تاکنون روی داده است، شیوه فعالیت همواره دست نخورده باقی مانده و تنها به توزیع مجدد و نوع دیگر این شیوه فعالیت و تقسیم دوباره کار بسنده نشده است». تنها با پیدایش سوسیالیسم است که انسان از اسارت زندگی طبقات نجات پیدا کرده و به خویش دست می‌یابد، چرا که:

«سوسیالیسم عبارت است از الغای مالکیت خصوصی، غلبه بر بیگانگی از خود و از این رو دست یافتن انسان است بر طبیعت انسانی».

اما این سوسیالیسم چگونه ایجاد می‌شود؟ با رشد و صنعتی شدن ابزار تولید و در نتیجه تکوین کاپیتالیسم، حاد شدن تضاد میان سرمایه داران و پرولتاریا در این دوره و در این زمان است که شوکت سرمایه رو به افول می‌نهد و کار حاکم می‌شود، چرا که به قول مارکس در کتاب کاپیتالیسم، تنها:

«هنگامی که این روند تحولی به اندازه کافی ژرفا و در ازای جامعه کهن را فرا گرفت، هنگامی که کارگران به پرولتاریا و وسایل کارشان به سرمایه مبدل شد، هنگامی که شیوه تولید سرمایه‌داری به روی پای خود استوار شد، آنگاه اجتماعی شدن باز هم بیشتر کار و مبدل شدن باز هم بیشتر زمین و دیگر وسایل تولید به صورت بهره برداری اجتماعی و لذا به صورت وسایل تولید جمعی، و بنابراین خلع ید بعدی مالکین خصوصی شکل نوینی به خود می‌گیرد.»

پس از این خلع ید است که «کار» که در دوران «مالکیت خصوصی» علاوه بر آنکه

موضوع تولید را از انسان می‌گیرد، او را از انسانیت خویش، از زندگی انسانی و شأن و مقام انسانی محروم می‌کند و تا حد حیوانات تنزل می‌دهد «باز» آزاد می‌گردد و بسان روزگار اولیه تاریخ که کار عبارت بود از عمل کردن بر روی جهان و تغییر دادن آن که در عین حال، به دگرگونی طبیعت انسانی منجر می‌شد، بار دیگر، در خدمت «خود آفرینی» انسان قرار می‌گیرد.

این است که در فلسفه مارکس، در هر نقطه باید انسان را در طبیعت راستین خویش مشاهده کرد، یکی در آغاز و دیگری در انجام تاریخ، در دو نقطه‌ای که مالکیت خصوصی محلی از اعراب ندارد، چرا که:

«علت بیگانگی کارگر با طبیعت، با خویش و با کرا خویش، مالکیت خصوصی است، نتیجه مسلم مالکیت خصوصی، انسانی است از خود بیگانه، از خویش مهجور مانده و کار و زندگی‌ای بیگانه.»

اما در میان و در فاصله این دو دوره، در پاسخ این سوال که انسان چگونه باید انسانیت خویش را باز جوید، مارکس ساکت می‌ماند و پاسخ را به «شالوده اجتماعی» و «زیربنای تولید» وا می‌گذارد تا با حرکت و تحول نهایی خویش، این مهم را به انجام رساند.

مارکس به درستی می‌گوید که:

«زیادت طلبی و در ارضای هوس‌ها از جاده اعتدال فراتر رفتن، نمودار حاکمیت پول است. پول، قدرت مسلط بر جامعه است و عشق به پول و آزمندی در طلب آن، با همان چهره انتزاعی، حاکی از این حاکمیت و سلطه است. سیمای ذهنیاتی حاکمیت پول را در آنجا می‌توان دید که گسترش تولید و توسعه نیازها به درگاه بوسی زیرکانه و همواره حيله گرانه بر آستان خواهش‌های غیر مردمی، تباهی گرفته و وهم آمیز می‌انجامد. هر نیاز تو برای همسایه‌ات فرصتی است که با آهنگ دوستانه‌ای می‌گوید: دوست عزیز من! من مایحتاج شما را در اختیارتان می‌گذارم اما خوشی شما را تامین می‌کنم. پیشگام سرمایه‌داری به تباه‌ترین هوسرانی‌های همسایه‌اش تن می‌دهد، نقش یا اندازه را بین وی و نیازهایش ایفا می‌کند، اشتباهی ناسالم را در وی بیدار می‌سازد و مراقب هر ضعف او است تا پس از برآوردن هوس‌های او، پاداشی، برای این دلالتی محبت، مطالبه کند.»<sup>۷</sup>

مارکس با لحنی عارفانه، از «نیازهای متغیر»ی که سرمایه‌داری به وجود آورده است، سخن می‌گوید و از سایه شوم و رو به گستردگی عفریت مصرف طلبی و سود پرستی حقیر دنیوی، بیمناک است. او در باره رابطه این نیازهای متغیر با خواست‌های

پلید روابط سرمایه‌داری چنین می‌گوید:

«هر کس می‌کوشد نیازهای تازه‌ای در دیگری ایجاد کند تا او به خاطر ارضای این نیاز دروغین، از آنچه گرامی می‌دارد دست بشوید. می‌کوشد به شکل تازه‌ای او را وابسته سازد، وسایل تازه‌ای برای تامین خوشی و لذت از فراهم آوردن و آن راه او را به ورشکستگی اقتصادی بکشاند. هر کس برای خرسند ساختن خویش و بر آوردن نیازهای خودخواهانه خود، سایه شوم قدرتی بیگانه - قدرتی که با خواست‌های طبیعی مردم سازش ندارد - را بر دیگران می‌گسترده. از اینجا است که هر چه تولید گسترش می‌یابد، هر چه انواع تازه‌ای از محصولات و فرآورده‌ها ساخته می‌شود، بر قدرت‌های بیگانه‌ای که انسان از مطیع خویش ساخته‌اند، می‌افزاید و راه‌های تازه‌ای برای فریب دادن و غارت کردن مردمان گشوده می‌شود. انسان روز به روز و انسانیت او هر چه بیشتر در مغاک مذلت فرو می‌رود»<sup>۸</sup>.

در اینجا این سوال مطرح می‌شود که کتبی که این چنین ارزش‌های بورژوازی را نفی کرده و «نیازهای متغیر» زائیده سرمایه‌داری را مورد حمله قرار می‌دهد، خود چه راه حلی ارائه می‌دهد؟ آیا بشر را به سوی پوریتانیسم (زهدگرایی) دعوت می‌کند؟ به راستی با این «نیازهای متغیر» چه باید کرد؟ آیا باید گلیم خویش را از جامعه سرمایه‌داری بیرون کشید و در ناکجا آبادی دور، به طبیعی‌ترین زندگی انسانی مشغول شد؟ طبیعی‌ترین نوع زیستن انسان چه می‌باشد؟ آیا مارکس نباید بدین سوال پاسخ گوید؟ آیا مکتبی می‌تواند با مسکوت گذاشتن این مسئله، راه حلی ارائه دهد؟ بدیهی است که چنین امری مقدور نیست و مارکس نیز این پرسش را بدون پاسخ نگذاشته و آن را به حد خویش مورد توجه قرار نمی‌دهد، و باید گفت که تزلزل در دستگاه فلسفی او، در اینجا است که نمایان می‌شود.

مارکس نیازهای انسان را به دو دسته تقسیم می‌کند - و همین تقسیم بندی است که باید دینامیسم انسان را از دیدگاه مکتب او مشاهده کرد - نیازهای ثابت و نیازهای متغیر. مارکس نیازهای ثابت انسان را در نیازهای غریزی (از جمله گرسنگی، میل جنسی و...) خلاصه می‌کند و در باره نیازهای متغیر می‌گوید که آنان «پیدایشان را مرهون بعضی ساخت‌های اجتماعی و روابط تولیدی می‌باشند». بدان معنی که تمام خصوصیات که بالاتر، از قول مارکس نقل کردیم، چون مصرف پرستی و بخل و حیاء و... همگی از روابط تولید نشأت می‌گیرند.

پس مارکس، به یک باره انسان را به دو نیمه تقسیم می‌کند، که نیمی از آن را طبیعت و نیمی دیگر را روابط طبقاتی آفریده است و اینان هر یک، «قلمروی مستقل از دیگر

دارند.» ولی آیا برای انسان مقدور است خود را از جامعه بیرون کشد و به زندگی خویش ادامه دهد؟ چنین امری به هیچ وجه ممکن نیست و این استدلال خدشه ناپذیر می‌نمایاند که «اگر من زنده نباشم، چطور می‌توانم وجدانی سالم داشته باشم؟» پس برای حفظ حیات، باید وارد روابط «پول - کالا»ی جامعه گردم، امام مسلم است که این روابط، مرا به پذیرفتن قانون‌هایی مجبور می‌کنند، طبیعت مرا تغییر می‌دهند، چرا که «طبیعت انسان‌ها وابسته است به شرایط مادی‌ای که بر تولید آن‌ها سایه گستر است.» پس این شیوه تولیدی حتی وجدانی «ناسالم» را در من ایجاد می‌کند. «اشتهاهای ناسالم در من بیدار» می‌سازد و در ازای هر پاسخی که به نیازهای ثابت من می‌دهد، و آن‌ها را بر آورده می‌سازد، «پاداشی برای این دلالی محبت مطالبه می‌کند»!!

اما من چگونه می‌توانم از این دور باطل بگریزم؟ با کدامین ملاک و با روی آوردن به کدامین نیاز ثابت است که می‌توانم اسیر نیازهای متغیر نگردم و به صورت مهره‌ای اسیر شیوه تولید و در خدمت روابط سرمایه‌داری قرار نگیرم؟ اگر من حتی تنها در پی آن باشم که به نیازهای ثابت خود (غذا، پوشاک و...) بپردازم، آیا سرمایه‌داری این نیازها را به گونه‌ای بسیار سهل‌تر از آنچه خود بخواهم تهیه کنم، در اختیارم نخواهد گذاشت؟ مسلماً می‌گذارد و همراه با آن فرهنگ کثیف خویش و چگونه بودن را نیز به من تحمیل می‌کند.

مارکس چاره این تناقض را در نابودی مالکیت خصوصی می‌داند و می‌گوید: «سوسیالیسم حل قطعی جهان عینی، بیرونی و جهان نفسانی درونی است.» و سوسیالیسم نیز خورشید است که در پی شب کاپیتالیسم، بدون تردید - طلوع خواهد کرد.

«آمدن سوسیالیسم، حتمی و قطعی و جزئی است، سوسیالیسم بنابر جبر تاریخ و بنابر قانونمندی‌های اجتماعی، جبراً» حادث خواهد شد.<sup>۹</sup>

اما خورشید سوسیالیسم چه موقع طلوع خواهد کرد و این تضادها را پایانی خواهد بخشید و این شب طولانی تا چه هنگام به درازا خواهد کشید؟ پرسشی است که مارکس آن را اینگونه پاسخ گفته است: «هیچ نظم اجتماعی هرگز پایان نمی‌پذیرد مگر بعد از آنکه همه نیروهای تولید که در آن نظرم اجتماعی مجال ظهور یافته‌اند، به اوج کمال رسیده باشد.»

۹. این جمله از انگلس است. سوسیالیسم علمی و سوسیالیسم تخیلی.

## دیدگاه اسلام

در این دیدگاه، هر چند نقش شرایط خارجی و روابط اجتماعی و تولیدی در القاء نیازها نادیده گرفته نمی‌شود، اما به هر حال، این سوال گریز ناپذیر را نیز به آسانی به دست فراموشی نمی‌سپرنند که آیا جامعه، جبراً این نیازها را به انسان‌ها انتقال می‌دهد و از انسان‌ها تنها این ساخته است که بسان آینه‌ای، نیازهای اجتماعی را در خویش به نمایش گذرانند، یا جز این است؟

آیا سرمایه‌داری به یکباره، با قدرت عظیم آسمانی‌اش، فرهنگ خود را تحمیل می‌کند یا انسان‌ها خود نیز در جهت همساز ساختن خویش با آن گام بر می‌دارند؟ آیا انبوه کالاهای مصرفی که سرمایه‌داری تولید می‌کند و مذهب مصرف پرستی که این شیوه تولید را رواج می‌دهد، از حداقل هماهنگی با کسانی که آن را مصرف می‌کنند، برخوردار نیست؟ و به عبارت دیگر، آیا می‌توان جنون تولید را از جنون مصرف جدا دانست؟

از دیدگاه اسلام، حتی اگر بخواهیم ریشه تکوین سرمایه‌داری و استثمار را جستجو کنیم، باید به درون انسان‌ها و رشد بیش از حد فزون جویی آن‌ها باز گردیم. انسان بر اثر رشد بی نهایت طلبی خویش بود که رابطه یک طرفه و جبری، که میان طبیعت و او برقرار بود، از میان برد و بهره‌کشی خود را از طبیعت گسترش بخشید.

«هَلْ أَدُلُّكَ عَلَى شَجَرَةِ الْخُلْدِ وَمُلْكٍ لَّا يَبُلَى - آیا به درخت جاودانگی و سرور پایان ناپذیر راهنمائیت کنم» (آیه ۱۲۰ - سوره طه).

در این دیدگاه، نظام سرمایه‌داری با انسانی که در این نظام زندگی می‌کند، چندان از هم بیگانه نیستند. نظام سرمایه‌داری با تولید بی حد و مرزش، معلول حرکت انسان می‌باشد و بازار تولید فوق مدرن امروزی چیزی نیست جز نمودار و نشانه‌ای از فزون خواهی انسان که با سلطه طلبی او همگام گشته است و از سوی دیگر، انسان مصرف پرست این عصر نیز معلولی است از نظامی که کالا تولید می‌کند و تنها در پی آن است که آن را به فروش برساند:

«كَذَّبْتَ ثَمُودَ بِطُغْوَاهَا - إِذْ أَنْبَعَتْ أَشْقَاهَا - قوم ثمود تکذیب و سرکشی کرد، هنگامی که شقی‌ترین از میان آنان برانگیخته شد» (آیات ۱۱ و ۱۲ - سوره الشمس).

فرد و جمع، انسان و روابط اجتماعی در یکدیگر تاثیر متقابل می‌گذارند و هر یک دیگری را بر گونه خود می‌سازد. مسئله تولید و مصرف نیز در جامعه سرمایه‌داری امروز چنین حالتی دارند. تولید (جامعه) رشد می‌کند تا به مصرف (فردها) پاسخ گوید و نیاز آنان را بر آورد و از سوی دیگر به روحیه مصرف پرستی فرد دامن زده می‌شود تا کالاهای ساخته شده به فروش برسند. انسان فزون طلب، سرمایه‌داری را

به وجود می‌آورد و آن را رشد می‌دهد و سرمایه‌داری انسان مصرف پرست را پدید می‌آورد. پس نمی‌توان روابط تولیدی و انسان را دو قلمرو مستقل دانست و آن‌ها را با هم بیگانه پنداشت. منتها آنچه در این میان بیگانه مانده و فراموش گشته است، «خود حقیقی» انسان است، «خود»ی که انسان برای دست یافتن بدان و به ظهور رساندن ویژگی‌های برترش بود که طبیعت را به استخدام کشید. «خود»ی که انسان برای اثباتش، روی به بی‌نهایت طلبی آورده اما همین بینهایت طلبی به عامل نفی کننده آن «خود» مبدل گشت. «خود»ی که از طبیعت برتر بود و نمی‌توانست در چنگال آن اسیر بماند، پیشرفت و ترقی و صنعت که هر یک نمود و جلوه‌ای از حرکت این «خود» بودند، به گورستان و مدفن این «خود» بدل گشتند و به جای آنکه نردبانی برای «خود» باشند، قلاده و زنجیری برای او شدند.

پس برای آنکه علت اسارت انسان را بیابیم، پیش از آنکه به ابزار تولید و رشد آن نظر کنیم، باید برخورد انسان به ابزار تولید باز گردیم چنانکه امروز مشاهده می‌کنیم، انسان پیش از آنکه مالک ابزار تولید باشد، مملوک ابزار تولید گشته است، در تاریخ این مسئله را به صورت کلی‌تری می‌توانیم مشاهده کنیم که علت اصلی محرومیت‌ها و دوگانگی‌ها در تاریخ بشر، بش از آنکه سلطه باشد، سلطه‌پذیری توده‌ها است و اگر این سلطه‌پذیری وجود نداشت، سلطه نیز پدید نمی‌آمد؛ و علی‌چه زیبا بر این نکته واقف بوده و مظلوم را در ظلم شریک شمرده است.

مارکس می‌گوید: «سوسیالیسم حل قطعی خصومت میان انسان و انسان، جهان عینی برونی و جهان نفسانی درونی، آزادی و ضرورت می‌باشد. سوسیالیسم وقتی عرض شد، راه را بر هر راه حل دیگری می‌بندد.»

اما ما می‌خواهیم بگوئیم که مسئله در چگونگی عرضه شدن سوسیالیسم است. مسئله آن نیست که حل این تضادها در گرو مستقر شدن سوسیالیسم در پایان تاریخ است، بلکه سخن بر سر آن است که در هنگامه مبارزه بر علیه سرمایه‌داری که تضادها از میان می‌روند و این مبارزه‌ای نیست که مجبور باشیم آن را به نقطه‌ای نامعلوم در تاریخ موکول کنیم. توده‌ها قادرند - و باید که - این مبارزه را در هر جا و در هر زمان شروع کنند، چرا که در همه زمان‌ها و در همه مکان‌ها، تحت ستم قرار گرفته‌اند و در جریان همین مبارزه است که تضاد میان انسان‌ها، درون و برون، آزادی و ضرورت، فرد و جمع رو به افول می‌نهد، هرچند که تعداد این مبارزین اندک باشد و دوران انفجار تضادها بر اثر رشد نیروهای مولده، سر نرسیده باشد!

نکته دیگری که باید بدان پرداخت، تکیه گاه فلسفی مارکس برای دست یافتن به سوسیالیسم می‌باشد. چنانکه مشاهده کردیم طرح تضاد میان «نیازهای ثابت» و «نیازهای متغیر» نمی‌تواند پشتوانه فلسفی این مبارزه قرار گیرد، چرا که یا باید

نیازهای متغیر – آنچه شیوه تولیدی استثمارگرانه ایجاد کرده است – را نفی کرد که در این صورت تنها راهی که وجود دارد آن است که جامعه را ترک کرده و به پوریتانیسم خارج از اجتماع، دل خوش داشت. یا آنکه «نیازهای ثابت» را اثبات نماید و از آنجا که این نیازها از درخواست‌های غریزی چون گرسنگی و میل جنسی و... فراتر نمی‌رود، این سرمایه‌داری است که حاضر است پیش از هر کس، راه ارضای این نیازها را تدارک ببیند و دست در دست کسی بگذارد که اپیکوریسم را پیشه کرده است.

پس باید گفت که نیازهای ثابت و متغیر در دستگاه فلسفی مارکس یکدیگر را تکمیل نمی‌کنند و به عنوان یک جهان بینی، هیچگونه ایدئولوژی عرضه نمی‌دارند، راهی را مطرح نمی‌سازند و به «چه باید کرد؟»ی پاسخ نمی‌گویند و این جهان بین تنها بدانجا منجر می‌شود که انسان دست روی دست گذاشته و تقدیر تغییر ناپذیر تاریخ را پذیرفته و منتظر جامعه‌ای بنشیند که در آن، به نیازهای ثابت انسانی بگونه‌ای طبیعی و متساوی پاسخ گفته می‌شود.

اما برخلاف مارکسیسم، در دیدگاه اسلام «خود» قبل از هر چیز در ارتباط با «الله» تعریف می‌شود و در پیوند با او، جایگاه خویش را باز می‌یابد، در این مورد به طور خلاصه باید بگوئیم که رابطه میان انسان و خدا در دو صورت تجلی می‌شود: بی‌نهایت دور و بی‌نهایت نزدیک، از خدا تا انسان فاصله‌ای است بس نزدیک:

«نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ – ما از رگ گردن به تو نزدیک‌تریم» (آیه ۱۶ – سوره ق).

و میان انسان تا خدا، فاصله است بس دور:

«يَا أَيُّهَا الْإِنْسَانُ إِنَّكَ كَادِحٌ إِلَىٰ رَبِّكَ كَدْحًا فَمُلَاقِيهِ – انسان، تو رنج برنده‌ای هستی به سوی (و در مسیر) پروردگارت پس به ملاقاتش خواهی رسید» (آیه ۶ – سوره الانشقاق).

و قرآن، خود این دو فرمول را در یک جمله زیبا خلاصه کرده است:

«إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ – ما از آن خدائیم (نشانگر فاصله بی‌نهایت نزدیک) و به سوی او (بی‌نهایت دور) باز می‌گردیم» (آیه ۱۵۶ – سوره البقرة).

انسان با دریافت نزدیکی پیش از حد خدا به وی، بر جایگاه خویش در هستی واقف می‌گردد. به امکانات بالقوه تکاملی خویش پی می‌برد و در می‌یابد که چه نیروهای نهفته‌ای در او وجود دارد. پس از این دانستن، نوبت آن فرا می‌رسد که این «نهفته»ها را در خویش به فعلیت در آورد و برای این کار، راهی بس دور را بپیماید: برای تحقق بخشیدن به صفات خدایی در خویش، مسیری طولانی پیش روی دارد و از میان



«کدح»ها و کلمات می‌گذرد.

نزدیکی بیش از حد خدا به انسان، «خویشتن حقیقی» اش را بدو نشان می‌دهد، کمال طلبی در او زنده می‌کند و بی‌نهایت جویی را به عنوان یک نیاز ثابت، در تار و پود وجودش نقش می‌زند. اما اجتماع بستری است که انسان این نیاز ثابت خویش را در آنجا به عینیت در آورده و «بی‌نهایت طلبی» خویش را در قالب‌های متفاوتی به نمایش می‌گذارد، گاه «خویشتن» او از اجتماع رنگ می‌گردد و فزون جویی او در خدمت «خودهای کاذب» و زائیده روابط اجتماعی وی درآمده و عامل انحراف و تباهی او می‌گردد و گاه با ایمان به خدایی که در این نزدیکی است و از روح خویش در او دمیده است، در قالب هیچ‌حصاری محبوس نمانده، موانع را در هم می‌شکند تا در هنگامه‌های مبارزه با «کدح»ها و کلمات خلق و خوی خدایی را در خویش به عینیت درآورده و خود را به پروردگارش نزدیکتر سازد.

«عبدی اطعنی حتی اجعلک مثلی - بنده‌ام، اطاعت کن و راه طولانی و طاقت فرسای مرا پیما تا تو را مانند خویش گردانم».

پس ملاحظه می‌کنیم که در اسلام، با طرح الله در جهان بینی و ایدئولوژی و رابطه دوگانه انسان و خدا، تضادهای حرکتی انسان رفع می‌شود. انسان از یک سو جایگاه خویش را در هستی می‌شناسد و نیازهای ثابت و متعالی خویشتن را پیدا می‌کند و از سوی دیگر، راه و کادر حرکت خود را یافته و بر این نکته واقف می‌شود که برای «شدن» و سیورورت، برای ایجاد رابطه‌ای میان خود و الله و عینیت بخشیدن به مسئله عبادت، باید در مبارزه‌ای اجتماعی شرکت کند و تنها در این چهارچوب است که می‌تواند رابطه‌ای اصولی میان «من» و «ما»، فرد و جمع، برقرار سازد به گونه‌ای که نه اندیویدوآلیسم و نه کلکتیویسم، هیچ یک او را گرفتار نسازند.

طرح الله در جهان بینی به عنوان خویشاوند نزدیک انسان، نوعی «فردیت» در انسان ایجاد می‌کند، اما نه فردیتی که همواره در پی آن باشد تا سلطه خویش را به جامعه تحمیل کند، بلکه فردیتی که انسان را از حصارهای تنگ و زندان‌های کدر بیزار می‌سازد و همانگونه که «در خشخاش، خورشید بلند اختر نمی‌گنجد»، تنگنای این مقبره‌ها که به غلط زندگی نامش نهاده‌اند، برای او غیر قابل تحمل می‌گردد و لذا، دغدغه بازگشت، سرپای وجودش را فرا می‌گیرد و برای همین، «باز جست اصل خویش» است که او سینه را از منیت‌ها می‌شوید و در چهارچوب مبارزه‌ای جمعی قرار می‌گیرد و به کلکتیویسم گردن می‌نهد.

در این حرکت جمعی، بی‌شک نیازهای متغیری مطرح می‌شوند، چنانکه شیوه تولیدی و روابط طبقاتی جامعه نیز، نیازهای متغیری را عرضه می‌کند و در اینجا میان چندین

گونه نیاز متغیر، به نیازهای ثابتش باز می‌گردد و با آن ملاک، راه خویش را میان متغییرات، تعیین می‌کند، راهی که نه به کناره‌گیری و انزواطلبی از اجتماع منتهی می‌شود و نه انتظار نشسته‌ای است برای مواجه شدن با سرنوشتی محتوم، بلکه ستیز قیام‌کننده است که هم امروز و هم فردا را، هم انسان را و هم جمع را.

